# گلشن مثنوی معنوی
# مولانا جلال الدین محمد بلخی

دفتر دوم

# فهرست مطالب


سرآغاز . . . . . ۱

هلال ماه . . . . . ۴

مار دزد . . . . . ۶

عیسی و زنده کردن مردگان . . . . . ۷

صوفی و خادم . . . . . ۹

باز و پیرزن . . . . . ۱۳

کودک حلوافروش . . . . . ۱۶

شیر در تاریکی . . . . . ۲۰

فروختن بهیمه مسافر . . . . . ۲۱

مفلس و قاضی . . . . . ۲۴

خانهٔ اکر . . . . . ۲۹

دو غلام پادشاه . . . . . ۳۱

حشم و غلام خاص . . . . . ۳۴

بازو جغدان . . . . . ۳۸

تشنه بر دیوار . . . . . ۴۱

مرد خاربن نشان . . . . . ۴۳

امتحان کردن لقمان . . . . . ۴۷

قاری و فلسفی . . . . . ۵۰

موسی و شبان . . . . . ۵۲

مار و مرد خفته . . . . . ۵۶

وفای خرس . . . . . ۵۸

جالینوس و دیوانه . . . . . ۶۱

زاغ و لک لک . . . . . ۶۲

پیامبر و صحابی بیمار . . . . . ۶۳

عیادت موسی . . . . . ۶۹

طواف بایزید . . . . . ۷۰

مست و محتسب . . . . . ۷۳

ابلیس و معاویه . . . . . ۷۴

شکایت قاضی . . . . . ۷۹

حسرت بر فوت نماز . . . . . ۸۰

دزد و صاحبخانه . . . . . ۸۱

مسجد ضرار ..... ۸۳
شتر گم شده ..... ۸۷
چار هندو ..... ۹۲
قصد کردن غزان ..... ۹۴
پیر مرد و طبیب ..... ۹۵
کودک و جوحی ..... ۹۷
سوار و تیرانداز ..... ۹۹
اعرابی و فیلسوف ..... ۱۰۰
ابراهیم ادهم ..... ۱۰۲
شیخ و بیگانه ..... ۱۰۷
شعیب و مرد گناه کار ..... ۱۱۱
نماز پیامبر ..... ۱۱۴
موش و شتر ..... ۱۱۵
درویش در کشتی ..... ۱۱۷
اعتدال صوفی ..... ۱۱۹
سجده یحیی بر مسیح ..... ۱۲۲
درخت جاودانگی ..... ۱۲۵

نزاع انگور . . . . . ۱۲۸
بط بچگان و مرغ . . . . . ۱۳۰
حاجیان و زاهد . . . . . ۱۳۲

# سرآغاز

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

بلبلی زینجا برفت و باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت

چشم بند آن جهان حلق و دهان — این دهان بر بند تا بینی عیان

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صد رجنت طوق نفس

گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بی کار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوختست — آخر آن را هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم توست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار

چون که مؤمن آینهٔ مؤمن بود　　روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینست جان را در حزن　　در رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت　　دم فرو خوردن بباید هر دمت

آن درختی کو شود با یار جفت　　از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف　　در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتست　　چونکه او آمد طریقم خفتست

خواب بیداریست چون با دانشست　　وای بیداری که با نادان نشست

آفتاب معرفت را نقل نیست　　مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست　　روز و شب کردار او روشن گریست

راه حس راه خرانست ای سوار　　ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس　　آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

روح با علمست و با عقلست یار　　روح را با تازی و ترکی چه کار؟

پرده های دیده را داروی صبر　　هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک　　نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را　　فرش دولت را و هم فراش را

او جمیلست و محب للجمال　　کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

ناریان مر ناریان را جاذب اند / نوریان مر نوریان را طالب اند

چشم بازار تا سه گیرد مر تو را / دانکه چشم دل ببستی بر گشا

کی ببینم روی خود را ای عجب؟ / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید

آینهٔ کلی تو را دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم

در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

# هلال ماه

ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را — چون نمی بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال — آنگهان تو در نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از کمان

چون یکی مو کژ شد او را راه زد — تا به دعوی لاف دید ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون بود — چون همه اجزات کژ شد چون بود؟

راست کن اجزات را از راستان — سر مکش ای راست روز آن آستان

هر که با ناراستان هم سنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش

آتش اندر زن به گرگان چون سپند — زانکه آن گرگان عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین — تا به دم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس بابابات کرد — آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب		تو مبین بازی به چشم نیم خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی		که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها		چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات		در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی		ره زنی را برده باشد ره زنی

# مار دزد

دزدکی از مارگیری مار برد　　زابلهی آن را غنیمت می شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار　　مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش　　گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می خواستی جانم ازو　　کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد　　من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک　　وز کرم می نشنود یزدان پاک

# عیسی و زنده کردن مردگان

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در حفرهٔ عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی — که بدان مرده تو زنده می کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاک تر — وز فرشته در روش دراک تر

عمرها بایست تا دم پاک شد — تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست — دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرار خوان — هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یارب این اسرار چیست — میل این ابله درین بیگار چیست

مردهٔ خود را رها کرد دست او — مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار گر ادبار جوست — خار رویده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان — هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد به کف خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی — بر خلاف کیمیای متقی

خواند عیسی نام حق بر استخوان — از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد　　صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه　　پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود　　مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

هین سگ نفس تو را زنده مخواه　　کو عدو جان توست از دیرگاه

دیده آبر دیگران نوحه گری　　مدتی بنشین و بر خود می گری

زابر گریان شاخ سبزو تر شود　　زانکه شمع از گریه روشن تر شود

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند　　رو به آب چشم بندش را ببرند

از محقق تا مقلد فرقهاست　　کین چو داوودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود　　وان مقلد کهنه آموزی بود

کافر و مؤمن خدا گویند لیک　　درمیان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان　　متقی گوید خدا از عین جان

# صوفی و خادم

صوفیی می گشت در دور افق — تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست — او به صدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد — گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو در خورست — بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند بیش از آن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید — چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست — از قدیم این کارها کار منست

گفت ترکن آن جوش را از نخست — کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه می گویی مها — از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش		داروی نبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار		جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما		هست مهمان جان ما و خویش ما

خادم این گفت و میان را بست چست		گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد		خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

صوفی از ره مانده بود و شد دراز		خوابها می دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود		پاره ها از پشت و رانش می ربود

گونه گون می دید ناخوش واقعه		فاتحه می خواند او والقارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند		رفته اند و جمله درها بسته اند

باز می گفت ای عجب آن خادمک		نه که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین		او چرا با من کند بر عکس کین

باز می گفت آدم با لطف و جود		کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد		کو همی خواهد مرورا مرگ و درد

باز می گفت این گمان بد خطاست		بر برادر این چنین ظنم چراست

روز شد خادم بیامد بامداد		زود پالان جست بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد		کرد با خر آنچه زان سگ می سزد

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر می داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

باز می گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی گفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

عشوه های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی / جوهر خود را نبینی فربهی

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

ای برادر تو همان اندیشه ای / ما بقی تو استخوان و ریشه ای

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

بود انا الحق در لب منصور نور　　بود انا الله در لب فرعون زور

پس کلام پاک در دلهای کور　　می نیاید می رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ　　می رود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را به تکرار آوری　　چون تو نااهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می کنی　　ورچه می لافی بیانش می کنی

او ز تو رو در کشد ای پرستیز　　بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو　　علم باشد مرغ دست آموز تو

او نیاید پیش هر ناأوستا　　همچو طاووسی به خانهٔ روستا

# باز و پیرزن

نه چنان بازیست کو از شه گریخت | سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تمتاجی پزد اولاد را | دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد | ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز | پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند | سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق | کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد | سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد | شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار توست | که نباشی در وفای مادرست
این سزای آنکه از شاه خبیر | خیره بگریزد به خانهٔ گنده پیر
باز می مالید پر بر دست شاه | بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم | گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند | زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما | زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی | تو لوای جرم از آن افراشتی

چون تو را ذکر و دعا دستور شد　　زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا　　ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین　　خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می شوم　　توبه کردم نو مسلمان می شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر　　گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا　　برکنم من پرچم خورشید را

ورچه پرم رفت چون بنوازیم　　چرخ بازی کم کند در بازیم

هر رسولی یک تنه کان در زدست　　بر همه آفاق تنها بر زدست

چند بت بشکست احمد در جهان　　تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم　　می پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم　　تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو　　کز بت باطن همت برهاند او

سر ز شکر دین از آن برتافتی　　کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال　　رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم　　آن خروشنده بنوشد نعمتم

رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست　　چون گریست از بحر رحمت موج خاست

# کودک حلوافروش

بود شیخی دایما او وامدار — از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان

هم به وام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته

گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می‌کنند ایدر دعا

کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف

شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستد می‌داد، همچون پای مرد

تخمها می‌کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گرد او بنشسته جمع — شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وام داران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چار صد دینار زر؟

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را به سر — که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد به در — تا خرد او جمله حلوا را به زر

گفت او را کو ترو حلوا به چند | گفت کودک نیم دینار و ادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو | نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ | تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال | نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد | گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم | وام دارم می روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین | ناله و گریه بر آورد و حنین
می گریست از غبن کودک های های | کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی | بر در این خانقه نگذشتمی
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت | تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی | او مرا بکشد اجازت می دهی
تا نماز دیگر آن کودک گریست | شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف | در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام | فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند | از ترش رویی خلقش چه گزند؟
در شب مهتاب مه را بر سماک | از سگان و عوعو ایشان چه باک؟

سگ وظیفهٔ خود به جا می آورد　　مه وظیفهٔ خود به رخ می گسترد

کارک خود می گزارد هر کسی　　آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می رود بر روی آب　　آب صافی می رود بی اضطراب

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟　　خاصه ماهی کو بود خاص اله

شد نماز دیگر آمد خادمی　　یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر　　هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق　　نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد　　وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا وا کرد رو　　خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود　　کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟

این چه سرست این چه سلطانیست باز؟　　ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن　　بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها می زنیم　　لاجرم قندیلها را بشکنیم

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال　　من به حل کردم شما را آن حلال

سر این آن بود کز حق خواستم　　لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست　　لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوافروش | بحر رحمت در نمی آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم توست | کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد | پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل | کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال | چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست | در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را کو برو | این چنین چشم شقی کو کور شو
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش

# شیر در تاریکی

روستایی گاو در آخر ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو — گاو را می جست شب آن کنج کاو

دست می مالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو، گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی — زهره اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می خاردم — کو درین شب گاو می پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور — نه ز نامم پاره پاره گشت طور؟

از من ار کوه احد واقف بدی — چشمه چشمه از جبل خون آمدی

از پدر و زمادر این بشنیده ای — لاجرم غافل درین پیچیده ای

گر تو بی تقلید ازین واقف شوی — بی نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را — تا بدانی آفت تقلید را

# فروختن بهیمه مسافر

صوفی در خانقاه از ره رسید — مرکب خود برد و در آخر کشید

احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید چه سود ست احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر — کاد فقراً ان یکن کفراً پیر

ای توانگر که تو سیری هین مخند — بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه — خرفروشی در گرفتند آن همه

هم در آن دم آن خرک بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند

وان مسافر نیز از راه دراز — خسته بود و دید آن اقبال و ناز

لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارت جمله را انباز کرد

از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر می فشاند

رخت از حجره برون آورد او — تا به خر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه آب او دوش کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من تو را بر خر موکل کرده‌ام

بحث با تو جیه کن حجت میار / آنچه بسپردم تو را واپس سپار

گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد

گفت من مغلوب بودم، صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

گفت والله آمدم من بارها / تا تو را واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل، نگشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع

یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش

هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر		همچنان باشد که موی اندر بصر

هر که از دیدار برخوردار شد		این جهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود		لاجرم در حرص او شب کور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص		در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

# مفلس و قاضی

بود شخصی مفلسی بی خان و مان — مانده در زندان و بند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

هر که دور از دعوت رحمان بود — او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی — زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست — جز به خلوتگاه حق آرام نیست

والله ار سوراخ موشی در روی — مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال

صبر شیرین از خیال خوش شدست — کان خیالات فرج پیش آمدست

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر که را صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار — هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر — نیم او حرص آوری نیمیش صبر

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور — هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان — هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بر بند و بگشا آن دکان

باوکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک

خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرد یک خویش شو

گفت خان و مان من احسان توست / همچو کافر جنتم زندان توست

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می کشم

هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو به کو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی به دست

مفلسی ابلیس رانیزدان ما		هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بد سخن		هیچ با او شرکت و سودا مکن

حاضر آوردند چون فتنه فروخت		اشتر کردی که هیزم می فروخت

بر شتر بنشست آن قحط گران		صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو به سو و کو به کو می تاختند		تا همه شهرش عیان بشناختند

چون شبانه از شتر آمد به زیر		کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه		جورها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می کردیم پس		هوش تو کو نیست اندر خانه کس

گوش تو پر بوده است از طمع خام		پس طمع کر می کند کورا ای غلام

تا به شب گفتند و در صاحب شتر		بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا		در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن به چشم		از جمال و از کمال و از کرشم

و آنچه او خواهد رساند آن به گوش		از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه تو هستی کنون غافل از آن		وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید		از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو		بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم گشته سوی جان

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده ای / زین غم و شادی جدایی داده ای

آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای / چون برون شد جان چرایش هشته ای

صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست

چون وفا آن عشق افزون می کند / کی وفا صورت دگرگون می کند

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می دان ذهب بر مس تو

اندک اندک می ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می گردد نهال

کان جمال دل جمال باقیست / دولبش از آب حیوان ساقیست

طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر

کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست		پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نکردی تو گرفتار اگر		که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق		منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد		وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد

# خانهٔ اگر

آن غریبی خانه می جست از شتاب | دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی | پهلوی من مر تورا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر | در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست | لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند | وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام | لیک قلب از زر نداند چشم عام
گر محک داری گزین کن ور نه رو | نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش | ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا | آشنایی که کشد سوی فنا
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر | عمر ضایع راه دور و روز دیر
از درون خویش این آوازها | منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز | چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
رنگها بینی به جز این رنگها | گوهران بینی به جای سنگها
پس در آ در کارگه یعنی عدم | تا ببینی صنع و صانع را به هم
رو به هستی داشت فرعون عنود | لاجرم از کارگاهش کور بود

اندرون خانه‌اش موسی معاف		وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

نفسش اندر خانهٔ تن نازنین		بر دگر کس دست می‌خاید به کین

# دو غلام پادشاه

پادشاهی دو غلام ارزان خرید | با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب | از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان | این زبان پرده ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گند مست | گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران | زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
آن غلامک را چو دید اهل دکا | آن دگر را کرد اشارت که بیا
چون بیامد آن دوم در پیش شاه | بود او گنده دهان دندان سیاه
آن ذکی را پس فرستاد او به کار | سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی | صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه ای کان خواجه تاش تو نمود | از تو ما را سرد می کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین | خیره و نامرد و چنینست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو | راست گویی من ندیدستم چو او
کژ ندانم آن نکواندیش را | متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها		من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش		کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش

غافل اند این خلق از خود ای پدر		لاجرم گویند عیب همدگر

آنکسی که او ببیند روی خویش		نور او از نور خلقانست بیش

گفت اکنون عیبهای او بگو		آنچنان که گفت او از عیب تو

گفت ای شه من بگویم عیبهاش		گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی		عیب او صدق و دکا و همدمی

گفت پیغمبر که هر که از یقین		داند او پاداش خود در یوم دین

عیب دیگر این که خودبین نیست او		هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست		با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار		مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا		شرمساری آیدت در ماورا

چون ز گرمابه بیامد آن غلام		سوی خویشش خواند آن شاه و همام

گفت صحالک نعیم دائم		بس لطیفی و ظریف و خوب رو

ای دریغا گر نبودی در تو آن		که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدیی		دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دورویت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم تو را از وی بدان / از تو جان گنده ست و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو

پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

# حشم و غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جملهٔ حشم

جاهلی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست

افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او هیچ / هرچه آن نه کار حق، هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود

صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا به غیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد، خس؟

گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود؟

گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده؟

ور سؤالت را بسی فایده هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست؟

ور جهان از یک جهت بی فایده ست / از جهت های دگر پر عایده ست

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

دل ز هر یاری غذایی می خورد / دل ز هر علمی صفایی می برد

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت؟

آن درختی را که تلخ و رد بود / و آن درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت		چون ببیند شان به چشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر		گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد		از نهایت وز نخست آگاه شد

آن حسودان بد درختان بوده اند		تلخ گوهر شور بختان بوده اند

از حسد جوشان و کف می ریختند		در نهانی مکر می انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند		بیخ او را از زمانه بر کنند

شاه از آن اسرار واقف آمده		همچو بوبکر ربابی تن زده

مکر می سازند قومی حیله مند		تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیمی بی کران		در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند		آخر این تدبیر از و آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش		همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد؟ استاد جهان		پیش او یکسان هویدا و نهان

گو بیش پنهان زنم آتش زنه		نی به قلب از قلب باشد روزنه؟

آخر از روزن ببیند فکر تو		دل گواهی دهد از ذکر تو

گیرد رویت نالد از کرم		هرچه گویی خندد و گوید نعم

پس خداعی را خداعی شد جزا		کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو و را خندهٔ رضا　　صد هزاران گل شکفتی مر تو را

# باز و جغدان

باز آن باشد که باز آید به شاه
باز کورست آنکه شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می زنند
پر و بال نازنینش می کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

باز گوید من چه در خوردم به جغد
صد چنین ویران فدا کردم به جغد

من نخواهم بود اینجا می روم
سوی شاهنشاه راجع می شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نه مقیمم می روم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می کند
تا ز خان و مان شما را بر کند

می نماید سیری این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بترست

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی

هر که این باور کند از ابلهیست
مرغک لاغر چه در خورد شهیست

گفت باز ار یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه برکند

پاسبان من عنایات ویست | هر کجا که من روم شه در پیست
شه برای من ز زندان یاد کرد | صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد | از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من | فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید | گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب | هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا | گر چو نی نالد نباشد بی نوا
من نیم جنس شهنشه دور ازو | لیک دارم در تجلی نور ازو
جنس ما چون نیست جنس شاه ما | مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد | پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانهای او | هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان | تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من | نقل من نوشید پیش از نقل من
آخر این جان با بدن پیوسته است | هیچ این جان با بدن مانند هست؟
جان کل با جان جزو آسیب کرد | جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب | حامله شد از مسیح دلفریب

پس ز جان جان چو حامل گشت جان　　از چنین جانی شود حامل جهان

# تشنه بر دیوار

بر لب جو بوده دیواری بلند — بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

آب می زد بانگ یعنی هی تو را — فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست — من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایدهٔ اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگان را چون رباب

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند — پست تر گردد به هر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می شود — فصل او درمان وصلی می بود

تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه تر — زودتر بر می کند خشت و مدر

هر که عاشقتر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت تر کند از حجاب

# مرد خاربن نشان

همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامت گر شدند — پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پرخون شدی

جامه های خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار

چون به جد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر — خار کن هر روز زار و خشک تر

او جوان تر می شود تو پیرتر — زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت

یا تبر بر گیر و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن

یا به گلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار تو را — وصل او گلشن کند خار تو را

پس هلاک نار نور مؤمنست — زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست

گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاک محسن است

زآب آتش زان گریزان می شود　　کآتشش از آب ویران می شود

حس و فکر تو همه از آتشست　　حس شیخ و فکر او نور خوشست

کرم در بیخ درخت تن فتاد　　بایدش برکند و در آتش نهاد

این دو روزک را که زورت هست زود　　پرّ افشانی بکن از راه جود

تا نمردست این چراغ باگهر　　هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت　　تا به کلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست　　کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا　　بخل تن بگذار و پیش آور سخا

این سخا شاخیست از سرو بهشت　　وای او کز کف چنین شاخی بهشت

یوسف حسنی و این عالم چو چاه　　وین رسن صبرست بر امر اله

حمد لله کین رسن آویختند　　فضل و رحمت را به هم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید　　عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده　　وان جهان هست بس پنهان شده

چشم حس اسبست و نور حق سوار　　بی سواره اسب خود ناید به کار

پس ادب کن اسب را از خوی بد　　ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا　　هر کجا خوانی بگوید نه چرا

نور حق بر نور حس راکب شود　　آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه　　شاه باید تا بداند شاه راه

دست پنهان و قلم بین خط گزار　　اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان　　جانها پیدا و پنهان جان جان

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر　　تیر خون آلود از خون تو تر

ما شکاریم این چنین دامی که راست　　گوی چوگانیم چوگانی کجاست

هیچ آیینه دگر آهن نشد　　هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد　　هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد

پخته گردد از تغیر دور شو　　رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی　　چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

این صدا در کوه دلها بانگ کیست　　گه پرست از بانگ این که که تهیست

هر کجا هست او حکیمست اوستاد　　بانگ او زین کوه دل خالی مباد

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف　　وای گل رویی که جفتش شد خریف

هیزم تیره حریف نار شد　　تیرگی رفت و همه انوار شد

رنگ آهن محو رنگ آتشست　　ز آتشی می لافد و خامش و شست

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم　　گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر تو را شک است و ظن		آزمون کن دست را در من بزن

آدمی چون نور گیرد از خدا		هست مسجود ملایک ز اجتبا

ای تن آلوده به گرد حوض گرد		پاک کی گردد برون حوض مرد؟

پاکی این حوض بی پایان بود		پاکی اجسام کم میزان بود

آب گفت آلوده را در من شتاب		گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود		بی من این آلوده زایل کی شود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد		تن ز آب حوض دلها پاک شد

# امتحان کردن لقمان

نه که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود؟

خواجه اش می داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر تو را / که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وآن دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان به ظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر وفتی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

چون به هر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست | تا ز تو چیزی بر دکان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد | دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب | ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
خربزه آورده بودند ارمغان | گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین | همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم | تا رسید آن گرچه تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم | تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش می خورد کز ذوق او | طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت | هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن | بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟ | لطف چون انگاشتی این قهر را؟
این چه صبرست این صبوری از چه روست؟ | یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
گفت من از دست نعمت بخش تو | خورده ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت | من نوشم ای تو صاحب معرفت
از محبت تلخها شیرین شود | از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود | از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می‌کنند		از محبت شاه بنده می‌کنند

عاقبت بینست عقل از خاصیت		نفس باشد کو نبیند عاقبت

جان ابراهیم باید تا به نور		بیند اندر نار فردوس و قصور

چون خلیل از آسمان هفتمین		بگذرد که لا احب الافلین

این جهان تن غلط انداز شد		جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

# قاری و فلسفی

مقریی می خواند از روی کتاب — ماؤکم غوراً از چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم — چشمه ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر — جز من بی مثل و با فضل و خطر؟

فلسفی منطقی مستهان — می گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند — گفت آریم آب را ما با کلند

ما به زخم بیل و تیزی تبر — آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی — با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز بر جست و دو چشم کور دید — نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی — نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست — ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود — راه توبه بر دل او بسته بود

دل به سختی همچو روی سنگ گشت — چون شکافد توبه آن را بهر کشت؟

هر دلی را سجده هم دستور نیست — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین به پشت آن مکن جرم و گناه		که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را		شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را		واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم		کی نشیند آتش تهدید و خشم ؟

آنکه می گریی به شبهای دراز		وانکه می سوزی سحرگه در نیاز،

زین چنین بیچارگیها صد هزار		خوی عشاقست و ناید در شمار

اذکروا الله شاه ما دستور داد		اندر آتش دید ما را، نور داد

# موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه — کو همی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من — ای به یادت هیهی و هیهای من

این نمط بیهوده می گفت آن شبان — گفت موسی با کی است این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار — پنبه ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تو راست — آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را

گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام		هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم		در حق او شهد و در حق تو سم

من نگردم امر تا سودی کنم		بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح		سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان		پاک هم ایشان شوند و در فشان

ما زبان را ننگریم و قال را		ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود		گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

آتشی از عشق در جان بر فروز		سر به سر فکر و عبارت را بسوز

در درون کعبه رسم قبله نیست		چه غم ار غواص را پاچیله نیست؟

ملت عشق از همه دینها جداست		عاشقان را ملت و مذهب خداست

چونکه موسی این عتاب از حق شنید		در بیابان در پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید		گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو		هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان		ایمنی وز تو جهانی در امان

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام		من کنون در خون دل آغشته‌ام

تازیانه بر زدی اسبم بگشت		گنبدی گردو ز گردون برگذشت

گفت موسی ای کریم کارساز ای که یکدم ذکر تو عمر دراز

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده کنان را سوختن

من یقین دانم که عین حکمتست لیک مقصودم عیان و رؤیتست

حشر تو گوید که سر مرگ چیست میوه ها گویند سر برگ چیست

لوح را اول بشوید بی وقوف آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

چون اساس خانه ای می افکنند اولین بنیاد را بر می کنند

گل بر آرند اول از قعر زمین تا به آخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار که نمی دانند ایشان سر کار

مرد خود زر می دهد حجام را می نوازد نیش خون آشام را

هر که در زندان قرین محنتیست آن جزای لقمه ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست آن جزای کارزار و محنتیست

هر که را دیدی به زر و سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد

طالع عیسیست علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن　　طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار　　تو از و بستان و وام جان گزار

سالها خر بنده بودی بس بود　　زانکه خر بنده ز خر واپس بود

گر ز عیسی گشته ای رنجور دل　　هم از و صحت رسد او را مهل

ای ز تو مر آسمانها را صفا　　ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود　　از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد　　بهتر از مهری که از جاهل رسد

# مار و مرد خفته

عاقلی بر اسب می آمد سوار — در دهان خفته ای می رفت مار

آن سوار آن را بدید و می شتافت — تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را از خم آن دبوس سخت — زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مرد را در خورد داد — کز دهانش باز بیرون می فتاد

بانگ می زد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی چه کردم من تو را؟

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم — ملحدان جایز ندارند این ستم

می جهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می گفت او نفرین نو — اوش می زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد — می دوید و باز در رو می فتاد

تا شبانگه می کشید و می گشاد — تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده ها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را — سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی		یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم		مرده بودم جان نو بخشیدیم

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن		زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر تو را من گفتمی اوصاف مار		ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم به راست		شرح آن دشمن که در جان شماست،

زهره‌های پردلان هم بر درد		نه رود ره، نه غم کاری خورد

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج		کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدایا بی جزاها ای شریف		قوت شکرت ندارد این ضعیف

دشمنی عاقلان زین سان بود		زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال		این حکایت بشنو از بهر مثال

# وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیرمردی کرد از چنگش رها

حیلت و مردی به هم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را هست قوت، حیله نیست
نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست

گرچه شاهی خویش فوق او مبین
گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان
نقد تو قلبست و نقد اوست کان

او توی خود را بجو در اوی او
کو و گو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت ابناء جنس
در دهان اژدهایی همچو خرس

بوک استادی رهاند مر تو را
وز خطر بیرون کشاند مر تو را

زاری می‌کن چو زورت نیست هین
چونکه کوری سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا سنگین دل ما موم کن
نالهٔ ما را خوش و مرحوم کن

خرس هم از اژدها چون وارهید
وآن کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر تو را این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست / او به هر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهربین

هی بیا با من، بران این خرس را / خرس را مگزین، مهل هم جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود

شخص خفت و خرس می راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای و ساز

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین		کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف		گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن		بشکند سوگند مرد کژ سخن

نفس او میرست و عقل او اسیر		صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند		گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن		که کنی بندش به سوگند گران

# جالینوس و دیوانه

گفت جالینوس با اصحاب خود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون — این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو — کی رخ آوردی به من آن زشت رو

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک — در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود — صحبت ناجنس گورست و لحد

# زاغ و لک لک

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی — در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ — خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

آن یکی نوری ز هر عیبی بری — وین یکی کوری گدای هر دری

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین یکی گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان — وین یکی در کاهدان همچون سگان

گر گریزانی ز گلشن بی گمان — هست آن نفرت کمال گلستان

ور بیامیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که از کان منی

# پیامبر و صحابی بیمار

از صحابه خواجه ای بیمار شد — واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده ست — فایدهٔ آن باز با تو عایده ست

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار — هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست — که به احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود — زانکه احسان کینه را مرهم شود

حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بنگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان — ره زنان را بشکند پشت و سنان

در عیادت شد رسول بی نذید — آن صحابی را به حال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته ای دور از خدا

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید — گویا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد — کآمد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب		ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم		حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب		بر جهم هر نیمشب لابد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش		دردها بخشید حق از لطف خویش

رنج گنج آمد که رحمتها در وست		مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد		صبر کردن بر غم و سستی و درد،

چشمهٔ حیوان و جام مستی است		کان بلندیها همه در پستی است

همره غم باش و با وحشت بساز		می طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست		مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران		این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود		تا پشیمانی در آخر کم بود

گفت امت مشورت با کی کنیم		انبیا گفتند با عقل امام

مشورت با نفس خود گر می کنی		هر چه گوید، کن خلاف آن دنی

عقل قوت گیرد از عقل دگر		نیکگر کامل شود از نیکگر

من ز مکر نفس دیدم چیزها		کو برد از سحر خود تمییزها

وعده ها بدهد تو را تازه به دست		که هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گفت پیغمبر مر آن بیمار را | چون عیادت کرد یار زار را
یاد آور چه دعا می گفته ای | چون ز مکر نفس می آشفته ای
گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی | پیش خاطر آمد او را آن دعا
گفت اینک یادم آمد ای رسول | آن دعا که گفته ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم | غرقه دست اندر حشایش می زدم
از تو تهدید و وعیدی می رسید | مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز | نی امید توبه نی جای ستیز
حد ندارد وصف رنج آن جهان | سهل باشد رنج دنیا پیش آن
من همی گفتم که یارب آن عذاب | هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم | در چنین درخواست حلقه می زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد | جان من از رنج بی آرام شد
گفت هی هی این دعا دیگر مکن | بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند | که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من — از سر جلدی نلافم هیچ فن

خویش را دیدیم و رسوایی خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش

بی حدی تو در جمال و در کمال — در کژی ما بی حدیم و در ضلال

این دعا کر خشم افزاید تو را — تو دعا تعلیم فرما مهتر را

دست گیرنده ویست و بردبار — دم به دم آن دم ازو امید دار

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش — یک دمت غایب ندارد حضرتش

ور تو گویی هم بدیها از ویست — لیک آن نقصان فضل او کیست

آن بدی دادن کمال اوست هم — من مثالی گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقشی بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت — نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست — زشتی او نیست آن رادی اوست

تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق کبر و مخلص است

پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند — بر خداوندیش و هر دو ساجدند

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بلوکای سهل کن دشوار را،

آتنا فی دار دنیا ناحسن — آتنا فی دار عقبا ناحسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف　　منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان در حشر گویند ای ملک　　نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار　　ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر　　که فلان جا دیده اید اندر گذر،

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت　　بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ خوی را　　آتشی کبر فتنه جوی را،

جهدها کردید و او شد پر صفا　　نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می زدی　　سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد　　ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد　　و آن حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش　　بهر حق کشتید جمله پیش پیش

نفس ناری را چو باغی ساختید　　اندرو تخم وفا انداختید

ای دل آنجا رو که با تو روشنند　　وز بلاها مر تو را چون جوشنند

مر تو را دشنام و سیلی شهان　　بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان　　تا کسی گردی ز اقبال کسان

پیشه ای آموختی در کسب تن　　چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت | اندر آید دخل کسب مغفرت
این جهان بازی گهست و مرگ شب | باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب فانی خواهدت این نفس خس | چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف | حیله و مکری بود آن را ردیف

# عیادت موسی

آمد از حق سوی موسی این عتاب — کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی — من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان — این چه رمزست این بکن یارب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم — چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یارب نیست نقصانی تورا — عقل گم شد این سخن را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین — گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من — هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی خدا — تا نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی — تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

# طواف بایزید

سوی مکه شیخ امت بایزید | از برای حج و عمره می دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست | مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست | کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی | باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان | در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش | کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی | مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود | چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود | در تبع عرش و ملایک هم نمود
خانه ای نو ساخت روزی نو مرید | پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را | امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق | گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز | تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی | تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال | دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب | همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب | چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می شود | دل درون خواب روزن می شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش | عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می پرسید حال | یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید | رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه | گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست | نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگرد م هفت بار | وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد | دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی | صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است | که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست | خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بگرد آن خانه را در وی نرفت | واندرین خانه به جز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ای | گرد کعبهٔ صدق بر گردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست | تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر　　تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت　　همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید　　منتهی در منتها آخر رسید

# مست و محتسب

محتسب در نیم شب جایی رسید | در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو | گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو وا گو که چیست | گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن | گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب | ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن | مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی | گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست | هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز | معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا | گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو | از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی | خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی | همچو شیخان بر سر دکانمی

# ابلیس و معاویه

در خبر آمد که آن معاویه — خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود — کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد — چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کین گستاخی و جرات نمود؟

او پس در مدبری را دید کو — در پس پرده نهان می کرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست؟ — گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی به جد؟ — راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود می باید دوید

گفت نی نی این غرض نبود تو را — که به خیری ره نما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی می کنم

من کجا باور کنم آن دزد را — دزد کی داند ثواب و مزد را

گفت ما اول فرشته بوده ایم — راه طاعت را به جان پیموده ایم

سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود — مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یاختن — از دل تو کی رود حب الوطن

ماهم از مستان این می بوده ایم
عاشقان درگه وی بوده ایم

اصل نقدش، داد و لطف و بخششست
قهر بر وی چون غباری از غشست

فرقت از قهرش اگر آبستست
بهر قدر وصل او دانستست

تا دهد جان را فراقش گوشمال
جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

کز چنان رویی چنین قهرای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادثست
زانکه حادث حادثی را باعثست

لطف سابق را نظاره می کنم
هر چه آن حادث دو پاره می کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

گفت امیر او را که اینها راستست
لیک بخش تو از اینها کاستست

طبعت ای آتش چو سوزانید نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

گفت ابلیس گشای این عقد را
من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفی ام قیمت او کرده ام

نیکوان را رهنمایی می کنم
شاخه های خشک را بر می کنم

گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهویی شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر به سوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم؟ رب نه‌ام / زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

گفت امیرا ای راه‌زن حجت مگو / مر تو را ره نیست در من ره مجو

ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم

ای بلیس خلق سوز فتنه جو | بر چیم بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او راست را با صد نشان
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم | تو بنال از شر آن نفس لئیم
بی گنه لعنت کنی ابلیس را | چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از توست ای غوی | که چو روبه سوی دنبه می روی
زان ندانی کت ز دانش دور کرد | میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین | من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز | انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گفت غیر راستی نرهاندت | داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من | مگر نشاند غبار جنگ من
در حدیث راست آرام دلست | راستیها دانهٔ دام دلست
حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود
کژدم از گندم ندانست آن نفس | می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا | زان پذیرا اند دستان تو را
هر که خود را از هوا خوبا ز کرد | چشم خود را آشنای راز کرد

تو چرا بیدار کردی مر مرا		دشمن بیداریی تو ای دغا

من ز شیطان این نجویم کوست غیر		کو مرا بیدار گرداند به خیر

پس عزازیلش بگفت ای میر راد		مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می شد آن زمان		می زدی از درد دل آه و فغان

آن تاسف و آن فغان و آن نیاز		درگذشتی از دو صد ذکر و نماز

من حسودم از حسد کردم چنین		من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی		از تو این آید تو این را لایقی

تو مرا در خیر زان می خواندی		تا مرا از خیر بهتر راندی

# شکایت قاضی

قاضیی بنشاندند و می گریست | گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست | وقت شادی و مبارک باد توست
گفت آه چون حکم راند بی دلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند | قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان | آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند | علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بینده ای | چون طمع کردی ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام | لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ

# حسرت بر فوت نماز

آن یکی می رفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود — که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می روی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداد ست السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون — آه او می داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده آن آه را — وین نماز من تو را باد اعطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول — شد نماز جملهٔ خلقان قبول

# دزد و صاحبخانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او می دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افکند آن تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش — تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار — تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود — گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند — بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می خواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد به راه

گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد — این طرف رفتست دزد زن به مزد

نک نشان پای دزد قلتبان — در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه می گویی مرا — من گرفته بودم آخر مر ورا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان — من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت می‌دهم		این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی		بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را می‌کشیدم من کشان		تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات		در وصال آیات گویا بینات

واصلان چون غرق ذات اند ای پسر		کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت		کی به رنگ آب افتد منظرت؟

طاعت عامه گناه خاصگان		وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیری را کند شه محتسب		شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر		بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنکه ز اول محتسب بد خود ورا		بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست		محتسب کردن سبب فعل بدست

چون تو را شه ز آستانه پیش خواند		باز سوی آستانه باز راند،

تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای		جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست		پس چرا دی بودت آن دولت به دست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل		قسمت خود را فزاید مرد اهل

# مسجد ضرار

یک مثال دیگر اندر کژروی — شاید ار از نقل قرآن بشنوی

این چنین کژبازیی در جفت و طاق — با نبی می باختند اهل نفاق

کز برای عزدین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

این چنین کژبازیی می باختند — مسجدی جز مسجد او ساختند

سقف و فرش و قبه اش آراسته — لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغمبر به لابه آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو — تا قیامت تازه باد انام تو

ای دریغا کان سخن از دل بدی — تا مراد آن نفر حاصل شدی

سوی لطف بی وفایان هین مرو — کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند — بشکند پل و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته میشود — از دو سه سست مخنث می بود

در صف آید با سلاح او مرد وار — دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را — رفتن او بشکند پشت تو را

آن رسول مهربان رحم کیش — جز تبسم جز بلی ناورد پیش

می نمود آن مکر ایشان پیش او / یک به یک زان سان که اندر شیر مو

چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده اند / جمله مقلوبست آنچ آورده اند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند

گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را و رجنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگند آن کژان را سنتیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که به حق این کلام پاک راست | کان بنای مسجد از بهر خداست
گفت پیغمبر که آواز خدا | می رسد در گوش من، همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق | تا به آواز خدا نارد سبق
تا یکی یاری ز یاران رسول | در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار | می کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا | صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد | تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
باز می زارید کای علام سر | مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست، همچون دید چشم | ورنه دل را سوز می این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود | مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه | می دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست | از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می گریست | کای خدا اینها نشان منکریست
گر بکاوی کوشش اهل مجاز | توبه توگنده بود، همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر | صادقان را یک ز دیگر نغزتر
هر صحابی دید زان مسجد عیان | واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک به یک | پس یقین گردد صفا بر اهل شک
چون پدید آمد که آن مسجد نبود | خانهٔ حیلت بدو دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند | مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود | دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت اندر شست تو ماهی رباست | آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
بر محک زن کار خود ای مرد کار | تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس در آن مسجدکنان تسخر زدی | چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

# شتر گم شده

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست — هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست — چون بیابی چون ندانی کان توست؟

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای — از گفت بگریخته در پرده‌ای

آمده در بار کردن کاروان — اشتر تو زان میان گشته نهان

می‌دوی این سو و آن سو خشک لب — کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف — تو پی اشتر دوان گشته به طوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری — جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم — مژدگانی می‌دهم چندین درم

باز می‌جویی نشان از هر کسی — ریش خندت می‌کند زین هر خسی

که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف — اشتری سرخی به سوی آن علف

آن یکی گوید بریده گوش بود — وآن دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود — وآن دگر گوید ز گربی پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان — از گزافه هر خسی کرده بیان

همچنانکه هر کسی در معرفت — می‌کند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح | باحثی مر گفت او را کرده جرح
وآن دگر در هر دو طعنه می زند | وآن دگر از زرق جانی می کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند | تا گمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه | نه به کلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید | قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ | آن دروغ از راست می گیرد فروغ
گر نباشد گندم محبوب نوش | چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطل اند | باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیالست و ضلال | بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان | تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان | نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر | امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
گر نه معیوبات باشد در جهان | تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل | چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست | چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق اند احمقیست | وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود | تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال | هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منکر اندر عبطهٔ این بیع و سود | بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اشتری گم کرده ای ای معتمد | هر کسی ز اشتر نشانت می دهد
تو نمی دانی که آن اشتر کجاست | لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری | همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده ام | هر که یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند | بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بشناسد ز راست | لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان | او به تقلید تو می گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه | پس یقین گردد تو را لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود | رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان | جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین | این نشانیها بلاغ آمد مبین
پی روی تو کنم ای راست گو | بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست | کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین | جز ز عکس ناقه جوی راستین
اندرین اشتر نبودش حق ولی | اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده | آنچ ازو گم شد فراموشش شده
کاذبی با صادقی چون شد روان | آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت | اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش | بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید | اشتر خود را که آنجا می چرید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت | می بجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد | چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی | تا به اکنون پاس من می داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام | وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان هم درد تو گشتم که من | در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می دزدید می وصف شتر | جان من دید آن خود شد چشم پر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق | پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر تو را صدق تو طالب کرده بود | مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن تو را | جستنم آورد در صدقی مرا

دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست		چون در آمد دید کان خانهٔ خودست

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست		تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان		زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب		چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره ایست		آفتاب از آفتابش ذره ایست

# چار هندو

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد به مسکینی و درد

مؤذن آمد از یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانگ کردی وقت هست؟

گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم گفت آن دوم را ای عمو — چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من — در نیفتادم به چه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر کم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست — وآن دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر تو راده ریش هست — مر همت بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را داروی اوست — چون شکسته گشت جای ارحمواست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش — بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

سالها ابلیس نیکو نام زیست — گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او — گشت معروفی به عکس ای وای او

این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او  زهر او نوشید تو خور قند او

# قصد کردن غزان

آن غزان ترک خون ریز آمدند | بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند | در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند | گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو می کنید | از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم | چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند | تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست | گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم | در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان | تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما | آمدیم آخر زمان در انتها
تا هلاک قوم نوح و قوم هود | نادی رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو | ور خود این بر عکس کردی وای تو

# پیرمرد و طبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی؟

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد؟

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه ست

از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست

قصد جنگ انبیا می داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی ترسی که تو باشی همان؟

آن نشانیها همه چون در تو هست　　چون تو زیشانی کجا خواهی برست؟

# کودک و جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می نالید و بر می کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می برند — تا تو را در زیر خاکی آورند

می برندت خانه ای تنگ و زحیر — نی درو قالی و نه دروی حصیر

نی چراغی در شب و نه روز نان — نی درو بوی طعام و نه نشان

نی درش معمور نی بر بام راه — نی یکی همسایه کو باشد پناه

زین نسق اوصاف خانه می شمرد — وز دو دیده اشک خونین می فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند — والله این را خانهٔ ما می برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک به یک — خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نه حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمور و نه صحن و نه بام

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا،

تنگ و تاریکست چون جان جهود — بی نوا از ذوق سلطان و دود

نه در آن دل تافت نور آفتاب — نه گشاد عرصه و نه فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر تو را — آخر از گور دل خود برتر آ

زنده ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ — دم نمی گیرد تو را زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان برآور رونما

یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد

او به تسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح؟ آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهیست — هر که دید آن بحر را آن ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح

گر مسیح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند — تو نمی بینی به گردت می پرند

ماهیان را گر نمی بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات توست — صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج

# سوار و تیرانداز

یک سواری با سلاح و بس مهیب
می شد اندر بیشه بر اسبی نجیب

تیراندازی به حکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من
که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش
بر تو می انداختم از ترس خویش

گر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زاید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن گو می طلب رب المنن

چون ملایک گو که لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا

# اعرابی و فیلسوف

یک عرابی بار کرده اشتری — دو جوال زفت از دانه پری

او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آوردش به گفت — واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال — چیست آکنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندمست — در دگر ریگی نه قوت مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال — گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد — کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن — شمه ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تو راست — تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه ام — بنگر اندر حال و اندر جامه ام

گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نه این و نه آن ما را مکاو

گفت رحمت چیست باری در دکان | گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند | که توی تنها رو و محبوب پند
گفت والله نیست یا وجه العرب | در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم | هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر | نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم | تا نبارد شومی تو بر سرم
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم | ور تو را ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ | به بود زین حیله‌های مرد ریگ
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال | حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک | حکمت دینی برد فوق فلک
فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی
تا بماند شاهی او سرمدی | همچو عز ملک دین احمدی

# ابراهیم ادهم

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خود می دوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف — برگزید آن فقر بس باریک حرف

ترک کرد او ملک هفت اقلیم را — می زند بر دلق سوزن چون گدا

شیخ واقف گشت از اندیشه اش — شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش

چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگه دارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست — که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست — زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را به آواز بلند

صد هزاران ماهی اللهی — سوزن زر در لب هر ماهیی

سر بر آوردند از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست

پنج حس با همدگر پیوسته اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می شود / حسها را ذوق مونس می شود

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند

هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی تر پرد / حس به سوی روح زو تر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است

زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر تو را که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبیست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

چون مناسبهای افعال خضر — عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می نمود افعال او — پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند — عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیاید مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حقست — دایما بازار او بار و نقست

درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیوست و پری

موش گفتم زانکه در خاکست جاش — خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کرد ست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند — قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز — می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون ناوریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان — جز به حاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت بود

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا — حاجت خود می نماید خلق را

هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهادست حق در کور موش — زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

می تواند زیست بی چشم و بصر — فارغست از چشم او در خاک تر

جز به دزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا — او بر آرد همچو بلبل صد نوا

چون نفاذ امر شیخ آن میرسید — ز آمدهای شدش وجدی پدید

سجده کرد و رفت گریان و خراب — گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیستی؟ — در نزاع و در حسد با کیستی؟

بد چه می گویی تو خیر محض را — هین ترفع کم شمر آن خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان — شیخ که بود کیمیای بی کران

مس اگر از کیمیا قابل نبد — کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی آتش عمل — شیخ که بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند از آب — آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب بینی می کنی — در بهشتی خارچینی می کنی

گر بهشت اندر روی تو خار جو		هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

باری ار دوری ز خدمت یار باش		در ندامت چابک و بر کار باش

# شیخ و بیگانه

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست بر راه رشاد

آن یکی گفتش ادب را هوش دار — خرد نبود این چنین ظن بر کبار

دور از و و دور از آن اوصاف او — که ز سیلی تیره گردد صاف او

آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گو می ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عینست و نفس اندر دلیل

این دلیل راه، ره رو را بود — کو به هر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدرتی می کند — گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند

از پی تعلیم آن بسته دهن — از زبان خود برون باید شدن

در زبان او بباید آمدن — تا بیاموزد ز تو او علم و فن

آن مرید شیخ بدگوینده را — آن به کفر و گمرهی آکنده را

گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند

کفر را حدست و اندازه بدان　　شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی حد هر چه محدودست لاست　　کل شیء غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست　　زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست

پس سر این تن حجاب آن سرست　　پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ　　کیست مرده بی خبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون　　هر که را افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر　　از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک　　کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل　　باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان　　جان او افزونترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون تری　　امر کردن هیچ نبود در خوری

کی پسندد عدل و لطف کردگار　　که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها　　شد مطیعش جان جمله چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی　　زانکه او بیشست و ایشان در کمی

آن خبیث از شیخ می لاید ژاژ　　کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی　　او ز تقوی عاریست و مفلسی

ورکه باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر تو را هم هست غر

گفت جامم را چنان پر کرده اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این راز شیخ غیب بین

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور ست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر به وی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید

در همه خمخانه ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

کرده‌ای مبدل تو می را از حدث　　جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال　　کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

# شعیب و مرد گناه کار

آن یکی می گفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمی گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی خبر
در سلاسل مانده ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
بعد ازین بر وی که بیند زود زود؟

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش هم رنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه
تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند،

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تابی دین شود

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر نوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نداد

ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه گردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره گر؟ / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شگفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟

گفت یارب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا،

وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغز است و معنی نغزنی / جوزها بسیار و در وی مغزنی

ذوق باید تا دهد طاعات بر　　مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال　　صورت بی جان نباشد جز خیال

# نماز پیامبر

عایشه روزی به پیغمبر بگفت — یا رسول الله تو پیدا و نهفت،

هر کجا یابی نمازی می کنی — می دود در خانه ناپاک و دنی

گرچه می دانی که هر طفل پلید — گرد مستعمل به هر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان — حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق — پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود — تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او — لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر ابیل را — ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست — تا بدانی کان صلابت از حقست

گر تو را وسواس آید زین قبیل — رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری — کافرم دان گر تو زیشان سربری

# موش و شتر

موشکی در کف مهار اشتری — در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان — موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه اش — گفت بنمایم تورا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ — کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت — گفت اشترای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا — پا بنه مردانه اندر جو در آ

تو قلاوزی و پیش آهنگ من — در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق — من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب — پا درو بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش — از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور توست و ما را اژدهاست — که ز زانو تا به زانو فرقهاست

گر تورا تا زانو است ای پرهنر — مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن — با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا — بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین — بر جه و بر کوه بان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا — بگذرانم صد هزاران چون تو را

چون پیمبر نیستی پس رو به راه — تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه ای — خود مران چون مرد کشتیبان نه ای

انصتوا را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو — با شهنشاهان تو مسکین وار گو

چون ز عادت گشت محکم خوی بد — خشم آید بر کسی کت واکشد

بت پرستان چونکه خوبا بت کنند — مانعان راه بت را دشمن اند

چونکه کرد ابلیس خوبا سروری — دید آدم را به چشم منکری

تا نشد زر مس نداند من مسم — تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور می کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان — که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را — متهم کم کن به دزدی شاه را

# درویش در کشتی

بود درویشی درون کشتیی — ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود — جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم — کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست — جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق — تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یارب مر غلامت را خسان — متهم کردند فرمان در رسان

چون به درد آمد دل درویش از آن — سر برون کردند هر سو در زمان،

صد هزاران ماهی از دریای ژرف — در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر — در دهان هر یکی دروچه در

هر یکی دری خراج ملکتی — کز الهست این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست — مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش — او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا — تا نباشد با شما دزد گدا

تا که را باشد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و با خلق طاق

بانگ کردند اهل کشتی کای همام | از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر | وز حق آزاری پی چیزی حقیر
متهم چون دارم آنها را که حق | کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف | متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفطایی آمد می زنش | کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان | بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب | چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود | نی قرین چشم حیوان می شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ | کی بود طاووس اندر چاه تنگ

# اعتدال صوفی

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خود دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیرالامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

گفت راه اوسط ار چه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست

آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم

هر که را بود اشتهای چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتهاده نان بود / شش خورد می دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی — مر تو را شش گرده، هم دستیم؟ نی

توبه ده رکعت نماز آیی ملول — من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می رود — وین یکی تا مسجد از خود می شود

آن یکی در پاک بازی جان بداد — وین یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در بانهایت می رود — که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن — در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف — کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد — نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود — وین حدیث بی حد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر آن را کم رهی

چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بی کار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام — لاینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته به خواب — چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگر ست — حس دل را هر دو عالم منظر ست

همنشینت من نیم سایهٔ منست　　برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام　　خارج اندیشه پویان گشته‌ام

قاصد از یر آیم از اوج بلند　　تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات　　بر پرم همچون طیور الصافات

# سجده یحیی بر مسیح

مادر یحیی به مریم در نهفت — پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهیست — کو اولوا العزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من ای ذوالفطن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم — سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

ابلهان گویند کین افسانه را — خط بکش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش — بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فسون — تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزادش آنگهانش بر کنار — بر گرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا — گوید او را این سخن در ماجرا

این بداند کانکه اهل خاطرست — غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر

ور ندیدش نه از برون نه از اندرون — از حکایت گیر معنی ای زبون

تا همی گفت آن کلیله بی زبان — چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟

ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟

ای برادر قصه چون پیمانه ایست　　معنی اندر وی مثال دانه ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل　　ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار　　گر چه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو　　بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

گر چه گفتی نیست سر گفت هست　　هین به بالا پر، مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست　　گفت خانه اش از کجا آمد به دست؟

خانه را بخرید یا میراث یافت؟　　فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرو اقد ضرب　　گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟

عمرو را جرمش چه بدکان زید خام　　بی گنه او را بزد، همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود　　گندمی بستان که پیمانه ست رد

زید و عمرو از بهر اعرابست ساز　　گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را　　زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود　　عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد　　چونکه از حد برد او را حد سزد

گفت اینک راست پذرفتم به جان　　کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست　　گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است		راست دارد این سزای بدخواست

بر دروغان جمع می آید دروغ		الخبیثات للخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ		چشم کوران را عثار سنگ لاخ

# درخت جاودانگی

گفت دانایی برای داستان — که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — نه شود او پیر نه هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندوستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو — گرد هندوستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت — نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

هر که را پرسید کردش ریش خند — کین که جوید جز مگر مجنون بند؟

می‌ستودندش به تسخرکای بزرگ — در فلان جایی درختی بس سترگ

قاصد شه بسته در جستن کمر — می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها — می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد — زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد — جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه — اشک می‌بارید و می‌برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم | اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم | ز آستان او به راه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من | چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب | اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست | ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت | چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار | از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات | میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان | جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم | این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط | آب حیوانی ز دریای محیط

تو به صورت رفته ای ای بی خبر | زان ز شاخ معنی بی بار و بر

گه درختش نام شد گه آفتاب | گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست | کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار | آن یکی را نام شاید بی شمار

آن یکی شخصی تو را باشد پدر | در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو　　در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی　　صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه ست　　همچو تو نومید و اندر تفرقه ست

تو چه بر چفسی برین نام درخت　　تا بمانی تلخ کام و شور بخت

درگذر از نام و بنگر در صفات　　تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد　　چون به معنی رفت آرام اوفتاد

# نزاع انگور

چار کس را داد مردی یک درم — آن یکی گفت این به انگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بدو گفت این بنم — من نمی خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را — ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند — که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم می زدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم — آرزوی جمله تان را می دهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل — این درمتان می کند چندین عمل

یک درمتان می شود چار المراد — چار دشمن می شود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق — گفت من آرد شما را اتفاق

گر سختتان در توافق موثقه است — در اثر مایهٔ نزاعست و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بی گمان

ور بود یخ بسته دو شاب ای پسر　　چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست　　کز بصیرت باشد آن وین از عماست

از حدیث شیخ جمعیت رسد　　تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت　　کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ　　انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

مرغ جانها را درین آخر زمان　　نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما　　کو دهد صلح و نماند جور ما

گفت خود خالی نبود ست امتی　　از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند　　کز صفاشان بی غش و بی غل کند

نفس واحد از رسول حق شدند　　ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

# بط بچگان و مرغ

تخم بطی، گر چه مرغ خانگی — زیر پر خویش کردت دایگی

مادر تو بط آن دریا بدست — دایه ات خاکی بدو خشکی پرست

میل دریا که دل تو اندرست — آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر تو را زین دایه است — دایه را بگذار کو بدرایه است

دایه را بگذار در خشک و بران — اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر تو را مادر بترساند ز آب — تو مترس و سوی دریاران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده ای — نی چو مرغ خانه خانه گنده ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی — هم به خشکی هم به دریا پا نهی

که حملناهم علی البحر به جان — از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو به تن حیوان به جانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک

قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان برین چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر می داند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر

آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غیرت چشم بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد | چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان | بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان

# حاجیان و زاهد

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش — و آن سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتی سرمست در سبزه و گلست — یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست — یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر — زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر،

دید کآبش می چکید از دست و رو — جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست — دست را بر داشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی می رسد؟ — بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا بخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت به ما — تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم　　تو ز بالا بر گشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان　　فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش　　زود پیدا شد چو پیل آب کش

همچو آب از مشک باریدن گرفت　　در کوه و در غارها مسکن گرفت

ابر می بارید چون مشک اشکها　　حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها　　می بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در از دیاد　　زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام　　ناقصان سرمدی تم الکلام